

فصل نارنجی

پریسا غفاری

سرشناسه : غفاری، پریسا
عنوان و نام پدیدآور : فصل نارنجی / پریسا غفاری.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ۴۸۰ ص.
شابک : 3 - 283 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR:
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی : ۴۹۳۷۵۹۵

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره‌ی ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

فصل نارنجی

پریسا غفاری

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 283 - 3

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

** فصل نارنجی **

تقدیم به دختران سرزمینم
و خورشید زندگی ام؛ دخترم هلیا

به نام هستی بخش یکتا

انگشت‌هایش دور گردنم فشرده می‌شود می‌خواهم نفسم را از زیر فشار انگشت‌های نامردش نجات دهم. می‌خواهم نفس بکشم اما هر چه بیشتر تقلا می‌کنم کمندش تنگ‌تر می‌شود.

نگاهش می‌کنم؛ آخرین نگاه! همان چشم‌های قهوه‌ای و خوش حالت؛ اما به خون نشسته و دریده!

نگاهش می‌کنم. دل‌کندن از نگاهی که بیمارگونه می‌خواستمش سخت است؛ مثل نفس کشیدنم، مثل جان‌کندنم.

نگاهش می‌کنم. برای آخرین بار. خودش بود. محبوب قصه‌ی من!

پلک‌هایم سنگین می‌شود و من هنوز برای دیدنش و برای جرعه‌ای نفس تقلا می‌کنم، باورم نیست که این نگاه‌ها آخرین برگ فصل نارنجی من باشد!

ببخشید کوتاهی گفتم و با دلهره‌ی تهوع‌آوری صفحه را باز کردم. سولماز بود، با همان عکس خنده‌دار و با همان شکلک منحصر به فردش؛ خنده‌دار بود؟ نه! نبود. قطعاً خنده‌دار نبود؛ وقتی قرار بود بدترین خبر عمرت را از زبان او بشنوی، خنده‌دار نبود.

با انگشتی که می‌لرزید پیامش را باز کردم.

— متاسفم.

قلبم ایستاد. دلم کنده شد. گودالی به اندازه‌ی بخت سیاهم میان دلم خالی شد. انگشت‌هایم را میان مانتوی همان زن چاق کناری فرو کردم تا سقوط نکنم. اما انگار سقوط کرده بودم؛ میان فصل خزان‌زده‌ی زندگی‌ام. با اهن و تولوپ و غرولند اطرافیان، سنگینی قامت‌م را از دوش‌شان برداشتم و با قلبی که با تعلل می‌تپید و با قدم‌ها و دست‌هایی که آشکارا می‌لرزید در اولین ایستگاه پیاده شدم و روی سرمای صندلی‌های فایبر ایستگاه آوار شدم.

خراب بودم؛ خراب حادثه‌ای که نیمه شب گذشته بر سرمان هوار شده بود.

داغ‌دار جوانی بودم که نمی‌دانستم برای نبودنش اشک بریزم، یا برای ربط بی‌ربطی که به زندگی‌ام پیدا کرده بود، گریبان چاک دهم.

نمی‌فهمیدم زار بزنم از فقر شعوری که خاطرخواه سینه چاکم داشت، یا از انگشت‌نما شدن میان محله‌ی قدیمی و آبرومندان مخفیانه هق هق کنم.

طول کشید تا کِرختی سرمای زمستان را میان گز گز استخوان‌هایم حس کنم. طول کشید تا انگشت‌هایم قوت پیدا کنند و زیپ کاپشنم را بالا بکشند. طول کشید تا بتوانم حجم استخوانی اما سنگین بدنم را از روی صندلی بلند کنم و خودم را به کنار خیابان برسانم. طول کشید.

فصل اول

(دی ماه ۹۴)

اشک‌هایی را که تا پشت پلکم می‌آمد و زیر سایه‌ی ترسناک واقعیت عقب‌نشینی می‌کرد، پاک کردم و چشمم را به مسیری دوختم که به نظر می‌رسید دیر یا زود مرا در حقیقتش غرق می‌کند.

به سرعت، خود را به اتوبوس رسانده و با پرشی خودم را میان پله‌هایش انداختم. این وقت صبح سریع‌ترین راه برای رسیدن به هر مقصدی، BRT بود و خط ویژه‌اش!

در بسته شد و نفسی رها کردم. صدای نج و نوچ دختری که تنه‌ام را به کیفش کوبانده بودم، شنیدم و بی‌توجه به او که منتظر عذرخواهی‌ام بود، با انگشت‌هایی که از دیشب رعشه‌ی خفیفی داشت، شماره را گرفتم. مطابق انتظارم جواب نداد. غم و ترس میان سلول به سلول وجودم خانه کرده بود ولی انگار کفه‌ی ترازوی ترس و هراس، سنگین‌تر بود. قلبم میان حلقم تپیدن گرفته بود و پیش‌پیش فاتحه‌ی خودم را خواندم و گوشه‌ی را در جیبم گذاشتم. سعی کردم میان گوشت‌های چسبیده به اتاقک اتوبوس و میان بدن‌های عرق کرده و عطرها‌ی تند و همهمه‌ی دیوانه‌کننده‌ی زنان شهرم، راهی برای نفس کشیدن باز کنم. اما این نفس، بند این اتاقک نبود بند دلشوره‌ای بود که تمام سیستم گوارشی‌ام را می‌پیچاند. نفسم بند خبری بود که حسم می‌گفت با تمام خوش‌بینی‌های سولماز و تمام دلگرمی‌هایم دیر یا زود تاروپود زندگی‌ام را تارتار می‌کند.

صدای پیام گوشه‌ی ام که بلند شد دلم هُرّی ریخت.

آرنجم را میان پهلوی زن چاق کناری‌ام فرو کرده و به زحمت گوشه‌ی ام را بیرون کشیدم.

طول کشید تا به بیمارستان برسم.

رسیدم و همان‌جا میان راهروهای مصیبت‌زده‌اش با دیدن خاله‌ی مبهوت و مجسمه‌ام، وا رفتم. سقوط کردم و انگشت‌های آشنایی مرا در برگرفت. انگشتانی با حلقه‌ی زمردی که سفارشی ساخته شده بودند اما هرگز نه تعهدی به دنبالش آورده بود نه حتی اسارتی!

— بشین... بشین... ببینم.

نشستم روی زمین. نشستم.

— بلند شو دختر این‌ور رو نیمکت.

توان بلند شدن نداشتم. سولماز هم ظریف‌تر از چیزی بود که بتواند مرا خراکش کند.

زیرلب غر زد:

— با این همه و سواس ببین کجا نشسته!

توجهی نکردم نگاهم میخ زنی بود که جوانی از دست داده بود. نگاهم روی صورتی می‌چرخید که هنوز گریه نکرده بود که هنوز ریمل سیاهش به قوت خودش باقی بود هنوز مثل روزهای سپیدش آرایش چشم کاملی داشت. هنوز داشت نفس می‌کشید.

بی‌اختیار دست‌هایم بالا آمد و روی صورتم نشست. هنوز خط چشم آن‌چنانی‌ام پشت پلک‌هایم بود. هنوز رد نقره‌ای سایه‌ام زیر ابروهایم بود. هنوز صورتم نشانی از مهمانی شب گذشته داشت.

شانه‌های نحیفم زیر نوازش محکم انگشت‌های سولماز، تیر کشید. به سمتش نگاه کردم. کنارم چمباتمه زده بود.

— خودت به مامانت اینا خبر می‌دی یا من خبر بدم. دیشب ندیدن

تورو؟

وقتی رسیدم همه خواب بودند. گفته بودم به عروسی هم‌کلاسی‌ام

می‌روم و همراه آرمان به پارتنی جمع‌وجور بچه‌های دانشکده‌شان رفته بودیم.

نگاهم با درماندگی به او دوخته شد.

— پس بهتره خودم بهشون بگم. این جور ی فعلا به این‌که کجا بودی و نبود ی کاری ندارن. منم که پرستار این بیمارستانم. می‌گم دیشب آوردنش این‌جا. صبح هم تموم کرده. تو هم بلند شو یه آبی به صورتت بزن آرایش تو پاک کن. صورتت داغونه. دیشبو نخوابیدی معلومه.

دیشب! دیشب! کذایی‌ترین شب عمرم. ترسناک‌ترین شب زندگی بیست و دو ساله‌ام!

با چه ترسی و با چه پاهای لرزانی از آژانس پیاده شده بودم و با چه دلهره‌ای کلید را میان در چرخانده بودم. چقدر دعا دعا می‌کردم کسی بیدار نباشد و حال آشفته و پریشانم را نبیند. چقدر میان اتاق راه رفته بودم و چشم به گوشی‌ام دوخته بودم، چقدر به سولماز زنگ زده بودم و چقدر از شدت استرس در دستشویی عق زده بودم.

و صبح زودم رقم خورده بود. صبحی که تا مدت‌ها رنگ سیاه مصیبتش بر دوش فامیل و خانواده سایه می‌انداخت.

دستش را دور بازویم گرفت و کمک کرد تا بلند شوم.

— تو به خاله‌م زنگ زدی؟

— آره خب. مجبور بودیم. باید عمل می‌شد.

قدم‌های سنگینم را با کمک سولماز به سمت دستشویی کشاندم.

— ببین چی بهت می‌گم تا موقعی که مجبور نشدی حرفی از دیشب نمی‌زنی. تو رفته بودی عروسی دوستت، نه یه پارتنی با تموم مخلفاتش.

نگاهم عاجزانه به سمت خاله‌م چرخید. هنوز مرا ندیده بود. هنوز به همان نقطه‌ی نامعلوم زل زده بود. ساکت بود اما از تمام زوایای وجودش

غم بی کسی می بارید. ساکت بود اما تمام سلول هایش پر بود از فریادی که خفه شده بود. نگاهش کردم. جوان بود برای بیوه شدن، اما شده بود! به داخل دستشویی کشانده شدم.

— بدبخت خودتو جمع و جور کن! خاله افسونت بفهمه با شوهرش رفتی پارتی قیمه قورمت می کنه.

لب زدم:

— افسون با کی اومده؟

— دیشب بهش زنگ زدم. با پدرشوهرش اومده. اول گفتم تصادفیه. وقتی رسیدن کم کم گفتم چاقو خورده.

— قلبم یکبار دیگر ایستاد. پس شوهر عمه هم این جا بود.

— نگاهم را خواند:

— بستری شده. فشارش افتاد.

سری از سر حرص و تاسف تکان داد:

— مرده شور فامیلتونو ببرن که این جوری با هم وصلت کردید! که حالا از هر دو طرف عزاداری تو!

نفسم یکی در میان نوسان خفیفی داشت. پسر عمه — آرمان — شوهر کوچکترین خاله م، چاقو خورده بود و به سادگی مرده بود!

— خودتو جمع و جور کن. الاناست که یکی یکی سروکله ی تمام فامیل پدریت پیدا بشه. شوهر عمه ت از زیر سرم در بیاد باید به تموم میس کال های گوشیش زنگ بزنی و خبر مرگ بچه شو بده. پلیس یکی دو ساعته از این جا رفته. کلی منو سوال پیچ کرد که از کجا می شناسمشو و هزار تا سوال دیگه. گفتم هم دانشگاهی بودیم و تو مهمونی بودیم با یکی از مهمونا دعواش شد. مشخصات حامی عوضی رو دادم. دیر یا زود پیدااش می کنن. حواستو جمع کن. پای خیلی از بچه های مهمونی کشیده می شه

این وسط. خوشبختانه کسی تورو نمی شناخت و بهتر از اون این که کسی این دعوا رو ندیده. حواست باشه تو فعلا! تا کمی داغ خونواده ها بخوابه حرفی نمی زنی. سوتی ندی با پسر عمه ت کجا بودی ها؟! با صدایی که به زحمت می شنیدم، نالیدم:

— بالاخره که می فهمن

— بفهمن، به درک! الان داغ دارن نباید از ربط تو به این قضیه چیزی بفهمن وگرنه همین خاله افسون روشنفکر و باکلاست چوب تو آستینت می کنه و اگه تا پای سنگسار نکشونتت شانس آوردی

— سنگسار! به چه جرمی اونوخت؟! من به خاطر افسون رفتم اصلا. آرمان می گفت حالش خوب نیست. می گفت افسون دوست نداره شوهرش تنها بره پارتی. می گفت خودش خواسته من باهاش برم مواظبش باشم دست از پا خطا نکنه.

— توی احمق ساده هم باور کردی؟! یه زنگ به افسون می زدی خب! — زنگ زدم، گوشیش خاموش بود. آرمان گفت سرش درد می کرده خاموش کرده.

— خاک تو سرت! تو هم راه افتادی اومدی

با حرص نگاهش کردم. به چه حقی داشت مرا بازخواست می کرد؟ به حکم هفت سال همسایگی و دوستی؟! — سولماز! من به خاطر آرمان نیومدم که. تو خودت منو دعوت کردی!

— نگفتی پارتی رزیدنت بخشونه و داره فردا پس فردا عروسی می کنه و می خواد به افتخار نامزدش جشن بگیره. نگفتی دکتر فلانی کوفته و ال و بله. نگفتی؟

— خیلی خب. من یه غلطی کردم تورو دعوت کردم ولی کف دستمو بو نکرده بودم که قراره همچین بلایی نازل بشه. نمی دونستم افسون نمی یاد.

نمی‌دونستم از بچه‌های شما هم کسی هست. نمی‌دونستم اون هم کلاسی بی‌شعورت حامی هم هست. نمی‌دونستم قراره آرمان چیز میز مصرف کنه و زهرماری کوفت کنه این قدر که تن به یه دعوای الکی بده و آخرشم یه خونریزی ساده به کشتنش بده! بی‌شعور مثلاً سال آخر پزشکی بود و این قدر نفهم بود!

نه من می‌دانستم نه او، نه هیچ‌کس دیگه. قرار نبود حامی آن‌جا باشد قرار نبود آرمان دست مرا بگیرد و مقابل چشم‌های او مرا برقصاند. مگر می‌دانستیم درست چند قدم مانده تا ماشین، ناغافل بر سر آرمان خراب می‌شود. مگر می‌دانستیم. مگر می‌دانستیم همان تک ضربه‌ای که میان سینه‌ی او نشست او را به قبرستان می‌کشاند. مگر می‌دانستیم؟ هیچ‌کس نبود. نبود تا شاهد جیغ خفه‌ام باشد. ماشینی که دو کوچه آن‌طرف‌تر پارک بود و... تنها سولماز. تنها کسی که به داد ما رسید. آرمان را به بیمارستان منتقل کرد و مرا به زور راهی خانه کرد. مطمئنم کرد چیزی نیست و با چند بخیه خوب می‌شود... و آه!

به دیوار دستشویی تکیه داده بودم و لحظه به لحظه شب قبل را از خاطر می‌گذراندم. فارغ از نجاستی که قبل‌ترها مرا تا پای شستشوی مداوم لباس‌هایم می‌کشید، مصیبت زده تنه‌ام را به دیوار می‌کشیدم.

— افسون حامله‌ست. تازه ده یازده هفته شه.

این بار او بود که وا رفت. مبهوت نگاهم کرد. مبهوت و بدون پلک زدن. حلقه‌ی اشک را که میان نگاهش دیدم بغض چندین ساعته‌ام شکست. سیلابی بر وجودم جاری شد که هیچ مرهمی آرامش نمی‌کرد.

لب زد:

— بمیرم برات! خاک بر سر من! خاک بر سر تو!

سرم را میان کاسه‌ی روشویی گرفتم و با تمام وجودم عق زدم و تمام

زندگی بیست و دو ساله‌ام را برگرداندم.

— بلند شو یه چیزی بخور حداقل

چشم‌هایم را بسته بودم. لب زدم:

— نمی‌خورم سولماز

— کوفت و نمی‌خورم. رنگ به صورتت نیست.

به زحمت چشم‌های پف کرده و دردناکم را باز کردم.

— هر چی بخورم می‌یارم بالا.

— این جوری پیش بری باید با سِرْم تغذیه کنی

— هر کاری می‌خوای بکن. فقط نگو چیزی بخور!

دو زانو کنارم نشست. گردِ اتاق مجلل آیین، چشم چرخاند و دوباره با افسوس به من نگاه کرد.

— مثل سنگ شده!

منظورش آیین بود؛ پسرِ بزرگ عمه‌م!

— مثل خاله‌ت... مثل افسون. نه گریه کردن نه جیغ زدن فقط زل زدن و نگاه کردن.

بغضی که سه روز بود میان گلویم چنبره زده بود دوباره حجم گرفت.

— تقصیر من بود.

بی‌حوصله غریب:

— زرمفت نزن. به تو چه که یه احمقی غیرتش زده بالا و زده شکم پسر عمه‌تو سفره کرده.

اشکم چکید. تنم لرزید.

— خودتو این قدر اذیت نکن. تو خیلی وضعت بدتر از افسونه. سه روزه

داری تو تب می‌سوزی. نکن این کارارو به خدا بهت شک می‌کنن. می‌گن

کاسه‌ی داغ‌تر از آش شده. وای به روزی که بفهمن تو هم همراه آرمان بودی!

هنوز جوابی نداده بودم که در اتاق زده شد. آیین بود. سرش را داخل آورد.

— اجازه هست. باید لباس بردارم.

سولماز بلند شد.

— بفرمایید آقا آیین

به اشغالگران اتاق دوران گذشته‌اش نظری کوتاه انداخت و وارد شد.

— دکتر پایین منتظرتونه. دیروقته شما هم برید یه استراحتی بکنید ما خودمون حواسمون به این دختر دایی کوچیکمون هست.

سولماز به زحمت لبخند تشکرآمیزی زد و رو به من چرخید و گفت:

— من برم تا صدای روزبه در نیومده. می شناسیش که...

خم شد و بوسه‌ای روی پیشانی‌ام نشانده و آرام نجوا کرد:

— به خودت مسلط باش. آرام بگیر بذار این تب عصبی فروکش کنه.

بهت زنگ می‌زنم. خدافظ.

بغضم را قورت دادم. سر سنگینم را تکان دادم.

— مواظبش باشید آگه تا شب چیزی نخورد باید سرم...

— می‌دونم خانوم. می‌دونم خیالتون راحت.

با اکراه لبخند نامطمئنی زد و رفت.

آیین گوشه‌چشمی به من انداخت. نگاهم را دزدیدم؛ مثل گناهکارها

مثل جانی‌ها و مثل بدهکارها.

حالم بد بود از حقیقتی که زیر پوستم می‌لولید و کسی نمی‌دانست. از حقیقتی که خیلی خیلی زودتر از تصورم برملا می‌شد و تشت رسوایی‌اش بد جور صدا می‌کرد، حالم بود از قضاوت‌هایی که آن روز گریبانم را

می‌گرفت. حالم بد بود.

— چته تو دختر؟

دست به سینه به من زل زده بود. قطره‌ی اشکم چکید و رو برگرداندم.

نزدیک شدنش را حس کردم.

— چرا رو تخت نخواستی؟

دل نمی‌خواست حقیقت دردناک چشم‌هایم میان نگاهش بیفتد.

— منو نگاه؟؟؟

کنارم بود؛ بالای سرم! انگار پیش، پیش طلبکار شده بود.

زانو زد و کنارم نشست.

— سه روزه تب داری. می‌دونم. می‌دونم مصیبت بزرگیه. اما قرار

نیست از زندگی ساقط بشیم. قرار نیست مامان باباتو اون پایین دق بدی.

قرار نیست عمه‌تو دق بدی. افسون الان به تو احتیاج داره. می‌دونم

رابطه‌ی خوبی با آرمان داشتی می‌دونم هم‌دانشگاهی بودید. می‌دونم...

ناخواست هق زدم:

— هیچی نمی‌دونید!

نمی‌دانست. پسر عمه‌ی تازه از فرنگ برگشته مگر چه می‌توانست

بداند!

بی‌خیال از ادامه‌ی صحبت، نفسی رها کرد و بلند شد.

— آگه قرار باشه همین طوری پیش بری، به دایی می‌سپارم به یه روانکاو

نشونت بده.

نفهمیدم لطف است یا تهدید؟

به سمت چمدانش رفت و چند تکه لباس بیرون کشید و بی‌توجه به

من راهی حمام اتاقش شد.

۱۲ سال زندگی در حصار مرزهای اروپا تغییرش داده بود؟ یا غم

سنگین از دست دادن برادر جوانش این چنین نگاهش را بی تفاوت و لحن گفتارش را سرد کرده بود؟

سعی کردم بلند شوم هنوز جانی برای حرکت داشتم اما دل لرزه‌های درونم قدم‌هایم را سست کرده بود. شالم را روی سرم مرتب کردم؛ می‌دانستم پدرم تا چه اندازه به این تکه پارچه‌ی روی سرم حساس است! و بدون این‌که بخواهم، بدانم قیافه‌ام بعد از سه روز تب و عذاراری چه رنگی شده است، به سمت طبقه‌ی پایین راه گرفتم.

چراغ‌ها تک و توک روشن بود و جز صدای فین فین و پیچ‌پیچ مادر و عمه‌م صدایی به گوش نمی‌رسید. دیروقت بود و مهمان‌های غریبه رفته بودند.

تک سرفه‌ی مصلحتی‌ای زدم و وقتی متوجه‌ام شدند به سمت‌شان رفتم.

— الهی بمیره برات عمه.

عمه‌ش را کشید و داغ دلش تازه شد و مویه‌ای تازه نفس راه انداخت. به آغوشش کشیدم و بغضم را شکسته نشکسته قورت دادم.

— تو که هنوز داغی!

به جای من مادرم جواب داد:

— فخری جون این بچه‌ها سری از هم سوا بودن. مثل خواهر برادر بودن. حق داره بچه.

عمه به تایید حرف مادرم مرثیه‌کنان سر داد که:

— داری می‌سوزی. داری گُر می‌گیری. آرمان نیست. دیگه نیست.

انگشت‌هایم دور تنم حلقه شده بود و با ولعی ناشناخته میان گوشتم فرو می‌رفت و کنار گوشم از حرارت داغ دلش می‌سوخت. به زحمت خودم را بیرون کشیدم.

— بقیه کجان مامان؟

— افسون تو اتاق آرمانه. بالاخره گریه کرد جیغ زد. الانم خوابید. بعد از سه روز بی‌خوابی خوابید.

قطره‌ی درشت اشکش چکید. دلم ریش می‌شد از شنیدن احوالات افسون. حالم بد می‌شد از شنیدن داغ دل خاله‌ی جوانم که تنها چهار پنج سال از من بزرگ‌تر بود. حالم از خودم بد می‌شد و خشمم نسبت به حامی بیشتر و بیشتر.

— گرسنه نیستی مادر؟

به سمت عمه نگاه کردم.

— چند روزه لب به غذا نزدی برو یه چیزی بخور. بابا و عمومت تو آشپزخونه هستن!

هیچ چیز غیر از بغض از گلویم پایین نمی‌رفت. انگار که قاتل منم. انگار که بزرگ‌ترین جرم دنیا را من کرده باشم تمام تنم نبض تند داشت و تمام وجودم می‌سوخت. چشم‌هایم خالی بود و به اندازه‌ی وسعت ترس‌هایم، گودالی از تاریکی شده بود.

— من می‌برمش.

و هم‌زمان دست آیین بی‌ملاحظه دور بازویم گره خورد و مرا به سمت آشپزخانه کشاند نفهمیدم کی پشت سرم ظاهر شده بود.

بوی شامپوی خوش عطری میان مشامم نشست و همان‌طور مبهوت نگاهش کردم. موهای حالت‌دارش خیس بود و چشم‌هایش قرمز. نمی‌دانم گریه کرده بود یا به شامپو و عطریات کف‌دار حساسیت داشت. سعی کردم بازویم را از میان انگشت‌هایش بیرون بکشم.

— چه قدر وول می‌خوری!

با تعجب نگاهش کردم.

— برو بشین مثل بچه‌ی آدم دو لقمه غذا بخور و بعدم جیش بوس لالا شب به خیر

چشم‌های داغم را ریز کردم و همان‌طور که همراهش کشیده می‌شدم با اعتراض گفتم:

— بیخشیدا دستم کنده شد!

توجهی نکرد. میان پیچ‌های مردانه‌ی پدر و شوهر عمه‌م، وارد آشپزخانه شدیم. سر هر دو به سمت‌مان چرخید. نگاه شوهر عمه خیس بود و نگاه پدرم روی بازوی من و دستان آیین زوم شده بود.

— به زور یه چیزی بدید بخوره دایی جون

پدرم بی‌توجه به حرف او با نگاهی که برایم آشنا بود، شمرده شمرده گفت:

— فکر کنم اول باید دستشو ول کنی!

آیین بی‌تعلل دستش را کشید. نمی‌دانم تعصبات پدرم را به یاد آورده بود یا او هم نگاه سرزنش‌کننده‌ی پدر را خواند و دستم را رها کرد.

— چی می‌خوری دخترم؟

به شوهر عمه‌م نگاه کردم. صدایش از کیلومترهای دور می‌آمد؛ خسته و شکسته.

— عمو جون. هیچی.

خواستم با لبخندی نمایشی آشپزخانه را ترک کنم که یک‌بار دیگر دست آیین روی بدنم نشست و شانه‌هایم را محکم گرفت و با صدایی بی‌نهایت جدی حتی جدی‌تر از خشمی که در نگاه پدرم بود، گفت:

— دایی جون! قبلنا دخترت این قدر لجباز نبود! نکنه نیت خودکشی

داره؟ از شما تعجب می‌کنم که ره‌اش کردید به حال خودش!

پدرم خواست لب باز کند، نگاهش درست نگاه معلم بازنشسته‌ای بود

که قصد داشت یک‌بار؛ تنها یک‌بار برای همیشه، ایدئولوژی‌ها و باید و نبایدهایش را برای شاگردی چموش، بازگو کند.

تکانی خوردم تا از دست آیین رها شوم و هم‌زمان برای جلوگیری از بحثی که میان نگاه پدرم زیانه می‌کشید و به سمت لب‌هایش جاری می‌شد، گفتم:

— باشه باشه می‌خورم. نشستم.

نشستم با رها شدن شانه‌هایم هم‌زمان شد.

— ببین تو یخچالتون چی داری؟

لحن آمرانه و دستپاچه‌ام او را متعجب کرد اما دستی در جیب کرد و با طمانینه به سمت یخچال رفت.

به سمت پدر چشم چرخاندم. نگاهم ناخودآگاه ملتمس و خجل بود.

— بچه‌ها خودشون از پس هم بر می‌یان!

پدرم بالاخره نگاه از آیین کند و به سمت عمو نادر چشم چرخاند و با صدایی رسا و بی‌ملاحظه گفت:

— آیینت تموم تربیت‌های حرفه‌ای تورو اونور مرزهای اروپا جا گذاشته و برگشته. انگار!

از آنچه می‌ترسیدم پیش آمد. با توقف دست‌های آیین میان یخچال و با نگاه تند پدر و چشم‌های بی‌تفاوت و سرد آیین که به سمت ما چرخید، قلب ناسورم دوباره فراموشی گرفت و ایستاد.

— یه کم رک شده اما بدخواه نیست.

لحن عمو نادر داغ‌دار، صلح‌طلبانه بود اما دایی و خواهرزاده مثل غریبه‌هایی آماده رزم، به یکدیگر چشم دوخته بودند.

آیین درب یخچال را بست و دست به سینه به آن تکیه داد و با زل زدن به پدر و دایی‌اش آمادگی رزمش را به رخ کشید.

— منتظرم...

پدرم پوزخندی زد. از همان پوزخندهای دردناکی که وقتی از قانع کردم سر مسایل تربیتی اش ناامید می شد، به رویم می پاشید.

— عوض شدی آیین!

این بار آیین بود که پوزخند می زد.

— ولی شما اصلا عوض نشدید. همونید! همون دبیر خشک و جدی ریاضیات!

— خدا رحمت کنه آرمانو. داغمون کرد. از بس که این پسر اهل ملاحظه و مراعات بود. خیلی چیزها حالیش بود.

— خوبه. انگاری که ظاهر سازی های آرمان کارساز افتاده. ببخشید که من بلد نیستم مثل اون ادا دربیارم. من همینم.

و وقتی سر عمو نادر به معنای التماسش برای پایان بحث تکان خفیفی خورد، پوفی کرد و کلماتش را قورت داد. بعد از تعللی به درخواست پدرش، تنه اش را از یخچال کند و اضافه کرد:

— کل حرفتون اینه که بگید بزرگید و من بزرگی کوچیکی سرم نمی شه. باشه. سرم می شه. بابت این که دست نامحرمم به دخترتون اصابت کرد، عذر می خوام بزرگ تر بنده.

و به سرعت آشپزخانه را ترک کرد.

با رفتن او نفسی که در سینه حبس کرده بودم را ذره ذره زیر نگاه های طلبکار پدرم بیرون فرستادم.

— اگه مامانت بیداره بگو حاضر شه بریم خونه.

این بار عمو نادر بی ملاحظه و جدی گفت:

— تورج جان! به سن و سال ما قهر کردن نمی یاد.

لبخند پدرم به زحمت کش آمد.

— نه نادر جان! قهر یعنی چی؟ بریم خونه بلکه این دختر جلوی چشمم باشه یه دوا دکتری ببرمش. فردا ظهر نشده بچه ها این جان. آیینم درک می کنم بعد از پنج سال از آخرین باری که اومده بود ایران، برای تشییع تنها برادرش اومده. غربت آدمو داغون می کنه. به خصوص که تو دوری، عزیز هم از دست بدی.

بلند شد و دستی روی شانهای عمو فشرده و ادامه داد:

— خدا رحمت کنه جوونتو. هنوزم نمی تونم باور کنم. حالا حالاها خونواده هامون باید بسوزن تا فراموشش کنن!

عمو سرش را به زیر انداخت و میان بغضی که برای نشکستنش می جنگید آرام زمزمه کرد:

— تموم امیدم به یادگاریشه.

دلم هزار تکه شد.

بلند شدم و همراه بابا به سمت اتاق رفتیم.

— هنوز نمی تونی از تن و بدنت محافظت کنی. برات متاسفم!

این را کنار گوشم گفتم و بی آن که پاهای لرزان و بدن داغم را دریابد، سرعت گرفتم و به سمت مادرم رفتم.

حالم بد بود، بدتر شد. از ترس برملا شدن واقعیت تمام تنم پنبه ریزی بود که مرتب پوف می شد و میان آسمان و زمین پنخس می شد. به سمت آن ها می رفتم که پدرم از همان کنار خواهرش گفت:

— برو و سایلنتو جمع کن.

بی هیچ حرفی پیکر ریز ریز و لرزانم را به سمت راهپله کشاندم. ترس پنهان کاری مثل افیونی میان رگ هایم جاری بود و تمام وجودم را می لرزاند. گلویم خشک بود و برای تنفس، هن و هن می کردم.

آرام و شمرده قدم برداشتم و پله های مارپیچ و طویل عمارت شوهر

عمه‌ی عکاسم را پشت سر گذاشتم و بی‌دلیل فکر کردم اگر ارث و میراث پدر ملاکش به او نمی‌رسید نه او این خانه را داشت و نه درامدی برای فرستادن پسر بزرگش به آن سوی آب‌ها و باز بی‌دلیل فکر کردم که نه آرمان ماشین گران‌قیمتی زیر پایش بود و نه افسون راضی می‌شد با دانشجوی بی‌کاری که نصف عمرش به شیطنت و مهمانی رفتن‌های مخفیانه می‌گذشت ازدواج کند و... و شاید حامی محبی هم با حسادت به رینگ‌های چند میلیونی ماشین آرمان خیره نمی‌شد و میان درگیری‌اش نمی‌گفت: (دیدی کل دار و ندارم یه رنوه که به اندازه رینگ‌های ماشین این یارو هم نیست؛ منو فروختی هان؟) و بی‌دلیل فکر کردم مگر من مالکیتی به او داشتم که بخوام بفروشم مگر من وعده‌ای به او داده بودم؟ نهایت بر خوردم با او خنده‌های زهرماری بی‌موقع‌ام بوده است و بس. پس چرا مرا به خودش متعهد می‌دانست؟ لعنت! لعنت به... اووف.

— پپا به من نخوری دختر دایی!

از حضور آیین تکان خوردم. به انتهای پله‌ها رسیده بودم و با گلوبی که مثل زهرمار خورده‌ها می‌سوخت و خشک بود به او خیره شدم. روبه‌رویم بود؛ درست یک قدم مانده به من!

آرام گفتم:

— حواسم هس!

و از کنار قامت بلندش گذشتم.

سنگینی نگاهش را حس کردم. تا چهارچوب در اتاقش بدرقه‌ام کرد. با سرعتی که از دست و پاهای مرتعش و بی‌جانم بعید بود ساک جمع‌وجورم را جمع کردم و برای خودآزاری، کنار آینه‌ی اتاقش ایستادم و نگاهم را میان صورت دختری تکیده و زرد رنگ گرداندم. هیچ نشانی از ترنج خوش‌رنگ روزهای گذشته نداشت. کال کال بود. یا شایدم کرم

خورده و آفت زده!

— آرمان آدم الکی خوش و سطحی‌ای بود. عجیبه که تونسته با آدمی مثل تو دم‌خور بشه؛ این قدر که این جوری برایش تب کنی و بمیری!

بار دوم است که مرا از خلوت دخترانه و تیره‌ام بیرون می‌کشد. تکان خفیفم را نمی‌بیند اما حرکت تند سرم، لبش را به لبخندی باز می‌کند.

منتظر به وجود آفت زده‌ام چشم دوخته است.

— آدم‌ها عوض می‌شن.

جوابی مختصرتر و قانع‌کننده‌تر از این برایش نداشتم اما او قانع نشده بود.

تکیه‌اش را از چهارچوب در اتاقش برداشت و ژست مثلاً مردانه‌ای گرفت. دست به سینه ایستاد و گفت:

— تو عوض نشدی. تو همونی. همون دختری که عشق مجری‌گری داشت و یک‌دم ملاقه‌ی مامانش دستش بود و به جای میکروفن ازش استفاده می‌کرد و مدام از برابری حقوق زنان و مردان حرف می‌زد. وسط سخنرانی‌هاش بچه‌های کوچولو رو به دیدن کارتون مورد علاقه‌شون دعوت می‌کرد و دو دقیقه ساکت به روبه‌رو زل می‌زد تا کارتون تموم بشه و مخاطبش برگردن! تو همونی. همون دختر نه ساله‌ای که از حقوق مدنی هیچی نمی‌فهمید و دیالوگ‌های فیلم‌ها را مرتب می‌کرد و ادای بزرگ‌هارو درمی‌آورد.

خوب موقعی بود برای بازگشتن به خاطراتی که چه بخوام چه نخواهم لبم را به صادقانه‌ترین شکل ممکن به سمت لبخندی کودکانه کش داده بود. اما او چه‌طور به یاد آورده بود؟ یقیناً کار غربت بود؛ مرور خاطرات یا نتیجه‌گیری ست یا نتیجه‌گیری طولانی و تمام نشدنی!

و چه چیز میان این خاطرات مرا تا حدی متمایز کرده بود که

داغ‌داری‌ام برای آرمان عجیب به نظر رسیده بود؟!

— هنوزم وقتی ادا درمیاری معلومه! معلومه داری ادای کسی را درمیاری که عزاداره. اما در واقع عزادار نیست، که بیشتر وحشت زده‌ست!

مثل مجرمی که ناغافل دست‌های آلوده‌اش رو شده باشد، تمام وجودم لرزید و پنبه ریزم دوباره پووف شد و وجودم خالی...

نفسی برای ادای کلمات نداشتم پس سکوت کردم و سعی کردم بدون برانگیختن حساسیتش، حرف او را نشنیده تلقی کنم و از کنارش بگذرم.

— بابات می‌دونه؟

سنگ‌کوب آنی همین بود! همین حسی که به یک‌باره و ناگهانی تمام وجودم را سنگ کرد و بی‌اراده تمام عصب‌های حرکتی‌ام قفل شد!

گردنم با صدایی شبیه‌گردش پیچ و مهره‌های زنگ خورده‌ی یک ربات، به عقب چرخید.

— می‌دونه دخترش عاشقه؟

هنوز نفسم بند بود؛ بند جمله‌ای که ناتمام میان هوا رها کرده بود.

— تو حال خودت نبودی که ببینی چه جور سر مراسم تشییع، چشم‌های درشتش روی تو زوم کرده بود. یه غریبه که دورتر از هم‌دانشگاهی‌های تو و آرمان و ایمیستاد و با نگاهی وحشت‌زده اما عاشق به تو خیره می‌شد.

داغ‌شدم. حامی! چه‌طور توانسته بود آفتابی شود؟ چه‌طور کسی او را ندیده بود؟ حتی سولماز؟ حتی سولماز با آن نگاه‌های همیشه هوشیار و تیزش؟ و آن وقت مردی غریب و دور با مسافتی به اندازه‌ی ۱۲ سال نوری بین من و خاطراتش، او را دیده بود و تمام و کمال داستانمان را فقط از نگاهمان خوانده بود؟ حس می‌کردم تعادل در حال فروپاشی‌ست. دستم

به دستگیره‌ی در گره خورد.

— چرا جلو نمیومد؟ از ترس اخلاقای دایی؟

در این چند روز تنها دو دفعه سر خاک رفته بودیم و این همه دقت تنها در دوبار دیدن.

دستگیره‌ی در را محکم‌تر فشردم. پس دستگیر کردنش چندان هم دور از ذهن نبود. پس رو شدن علت دعوایشان هم خیلی دور نبود. تمام چند روز گذشته مثل غذای گندیده و مسمومی میان حلقم برگشت. ساکم را رها کردم و تلوتلو خوران با قدم‌هایی بلند و به هم ریخته خودم را به حمام اتاقش رساندم و همان‌جا میان سرویس‌فرنگی گوشه‌ی حمام، محتویات خالی معده‌ام را برگرداندم.

— چی شده؟

با همان حال خراب صدای پدرم را تشخیص دادم.

— بازم داره میاره بالا.

خودم را کنار کشیدم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

— بلند شو ببینم.

انگشت‌های مردانه اما ظریف پدرم بود که روی گوشت بازویم پیچ خورد و مرا از زمین جدا کرد.

— خوبم.

— ای خدا مرگم بده باز چی شد؟

صدای خش‌دار مادرم چشم‌های نیمه‌بازم را کاملاً باز کرد.

— خوبه. یه کم حالت تهوع داشت. الان خوبه. حاضر شدی زری؟

مادرم سری تکان داد و من میان بازوهای پدرم به سمت پله‌ها کشیده شدم.

غرولند نامفهوم پدرم را کنار گوشم می‌شنیدم اما توانی برای تحلیلش

نداشتم.

– ساکیش!

صدای آیین متوقفمان کرد. نگاهش آن قدر سنگین بود که حس می‌کردم پوست صورتم می‌سوزد.

پدرم ساک را از میان انگشت‌های آیین بیرون کشید و بی‌صدا از او فاصله گرفتیم.

تمام طول راه درازمان تا خانه‌ی هفتاد متری وسط شهرمان به این اندیشه گذشت که آیین چه می‌داند؛ با این ترس گذشت که کی تمام حقیقت روبه‌رو می‌شود؛ که فردا چه می‌شود؛ که افسون چه می‌کند؛... که... که...

دستم به سمت گوشی‌ام رفت.

– تو نمی‌خوای بیای این ترم آخری؟

لحن طلبکار سولماز هوشیارم کرد.

میان تخت فرفورژه و بی‌رنگ و رویم صاف نشستم.

– با توام. یه هفته ست قید دانشگاهو زدی!

با صدایی خواب‌آلود گفتم:

– حوصله ندارم.

– این جور می‌خواستی خودتو واسه ارشد آماده کنی؟

حالم خوب نبود؛ درست مثل روزهای گذشته!

شماتت و سرزنش آخرین چیزی بود که می‌توانستم بخوام. ثانیه‌ای طول کشید تا بفهمم برخلاف تصورم داشتن دوستی به این اندازه نزدیک آن‌هم در یک دانشگاه هر چند در مقطع بالاتر چیزی نیست که آرامم کند. سولماز دیگر هم پیاله و رفیقم نبود. زنی بود که شاهد تلخ‌ترین ترس

زندگی‌ام بود؛ زنی که بر حسب تصادف زبان خوشی هم نداشت که آن‌هم بر حسب تصادف نتیجه‌ی مادری از جنس خودش و صد البته همسری عیاش و بی‌قید بود، همسری که بیشتر شریک تجاری پدر بساز و فروشش بود تا شریک او. همسری که تحصیلات عالی‌ه آن‌هم در مقطع دکتری ارزنی به شعورش اضافه نکرده بود. طول کشید تا زبانم بچرخد و بخوام بگویم از زندگی‌ام هر چند موقتی بیرون برو و هر بار با وجودت با سرزنشت، مثل چراغ قوه‌ای آن صحنه‌ی هولناک را روشن نکن.

– سولماز یه مدت می‌خوام خودم باشم. یه مدت کوتاه. حالم خوب نیست.

طول کشید تا او هم منظورم را تمام و کمال دریابد.

– می‌فهمم. فقط خیریت نکنی. فقط به خودت لطمه نزن. خودتم می‌دونی آرمان هم مثل شوهر تحفه‌ی من این قدر لنگ می‌زد که دیر یا زود افسونو ول می‌کرد.

می‌دانستم؟ نه. آرمان مگر می‌توانست افسون را ول کند؟ آرمان با روزیه تفاوت داشت.

– نه. با این فکرها باید خودمو تسکین بدم؟

– خر نشو! همچین حرف می‌زنی هر کی بشنوه فکر می‌کنه خودت زدی پسر عمه‌تو کشتی!

– مگه فرقی هم داره؟ می‌دونی اگه بابام بفهمه چه قیامتی می‌شه؟ می‌دونی اگه افسون بفهمه چی می‌شه؟

حوصله‌اش سر رفت.

– به درک که می‌فهمن. فوقش یه داد و نهایتش یه سیلی! مگه وقتی روزیه فهمید بدون اون رفتم پارتی چی کار کرد؟ دیگه بابا از شوهر غیرتی‌تره مگه؟

می خواستم بگویم شوهرت خودش... اما سکوت کردم.

— اصلا بذار زودتر بفهمن از این حالت خلاص بشی! بدبخت داری ریز ریز می میری نمی فهمی!

انگشت هایم داشت تیر می کشید. از شدت رعشه های مداوم آن قدر فشارشان داده بودم که حالا استخوان درد موذی و مزمنی نصیبم شده بود. — ترنج! نکنه غیر از این بدبختی چیز دیگه ای هم هست که من نمی دونم... هان؟

تکان خوردم. — نکنه با این قاتله سر و سری داشتی؟ یه کم بیشتر از چیزی که من می دونم. هان؟

قاتل! قاتل! از پوست لبم تا میان مری ام به سرعت خشک شد. زبانم تکه چوبی شد که قادر نبودم تکانش بدهم. قاتل؛ حامی محبی، دانشجوی پر شر و شور سال آخر پرستاری حالا قاتلی آواره بود.

— خفه شو سولماز!

و گوشی را قطع کردم.

هنوز نفس حبس شده در سینه ام رها نشده بود که مادرم سراسیمه در اتاق را باز کرد و میان خلوت تاریکم پرید.

— خدا مرگم بده! حاضر شو. حاضر شو.

نفسم همان طور میانه ای راه گیر کرده بود. وحشت و اشک های صورت مادرم وزنه ای سنگینی شد و روی سینه ام نشست. طوری که نفس کشیدن را از یاد برده بودم.

— یه زنگ به بابات بزن.

جان کندم؛ به معنای واقعی جان کندم تا تکه فولادی که به اسم زبان میان دهانم بود، حرکت دهم.

— چ... چی... شده؟

با دست راستش محکم روی دست دیگرش کوبید و شانیه هایش تکان خورد و زار زد. زار زد و من بافتم؛... بافتم. حتما پلیس آمده سراغم. یا حامی را گرفتند و او پای مرا وسط کشیده. حتما پلیس یک راست به مدرسه ای غیرانتفاعی محل خدمت پدرم رفته. ماجرا را گفته اند و پدرم سکنه کرده است. حتما عمه ماجرا را فهمیده و سکنه کرده. حتما افسون ماجرا را فهمیده و بچه اش را سقط کرده...

با قدم هایی که اصلا یاری نمی کرد خودم را به سمت مادرم که گوشه ای دیوار سر خورده و نشسته بود، کشاندم. دوزانو روبه رویش نشستم.

— ما... مامان! ح... حرف... بزن!

چانه ای بغض دارش را به زحمت بالا کشید و با دندان، لب های خوش فرمش را نگه داشت و لحظه ای دست از زاری کشید و وقتی لب باز کرد یک بار دیگر دنیا بر سرمان خراب شد.

— عمه ت. به رحمت خدا رفت!

سر شدم. بدنم سنگین شد و از پشت لنگر انداختم. لبم به لبخندی غیرارادی کش آمد.

— بلند شو. بلند شو ماشینو بردار بریم دنبال بابات.

خیره خیره نگاهش می کردم. حس یک سیب غلتان میان یک آبشار مرتفع را داشتم؛ سقوط و سقوط و در نهایت بالا و پایین شدن های مکرر و ویران کننده.

— گریه کن عزیزم.

گریه؟ گریه کم نبود؟ فقط گریه؟ ویران شده بودم. بازمانده ای زلزله ای بودم که بچه هایم را زیر آوار رها کرده و فرار کرده بودم؛ راننده ای بودم که به عابری زده و گریخته بود و... و تک دختر پدری متعصب و بازنشسته ای

فرهنگی بودم که در تربیتش تمام اصول عرفی و شرعی رعایت شده بود و در نهایت درخت ریشه دار اما سستی بار آمده بود که نه ماتوهای تنگش و نه شال همیشه عقبش و نه خط چشم پررنگش هیچ کدام مطابق اصول پدر نشده بود. به زعمش^(۱)، تنها نمونه‌ای کوچک شده از خاندان مادری شده بودم، چیزی شبیه خاله افسون بی ملاحظه و خودسر و چرتکه اندازم!

— داغ آرمانش... دووم نیاورد. موقع سحر تو بغل شوهرش تموم کرده. آیین بود. از بیمارستان زنگ می زد. بیچاره نادر. بیچاره آیین!

بیچاره من! بیچاره من!

دستم را به دیوار چسباندم و زور زدم و روی پاهای لرزانم بلند شدم. — نمی تونم رانندگی کنم.

سری تکان داد که یعنی حالم را می فهمد.

— به آژانس زنگ می زنم.

آژانس آمد و رفتیم. پدرم از دیدنم شوکه شد. گریه نکردم اشک نریختم تنها دلم خندیدنی بی محتوا می خواست. لبخندی که مرتب روی لب هایم کش می آمد. لب هایم را جمع کردم و باز کردم و روی هم فشردم و دوباره باز کردم تا کلمه‌ی عمه از آن خارج شد.

احتیاج به توضیح بیشتر نبود. پدرم خشک شد. مات شد. روی صندلی دفتر مدرسه افتاد. سرش را میان دست هایم گرفت و گفت واویلا و تمام.

از مسجد بیرون آمدیم. زیر بازوی افسون را گرفته بودم که این روزها

۱. در معنای صحیحش وقتی استفاده می شود که بخواهیم عقیده غلطی را به اجبار درست تلقی کنیم.

حالت تهوعی شبیه من پیدا کرده بود و بوی گلاب هم، حال او را دگرگون می کرد. به زحمت تا آخر مراسم نشسته بود و به زحمت هوای خفه‌ی داخل مسجد را دوام آورده بود.

او را سوار ماشین شوهر عمه‌م کردم و خواستم به سمت آردی کهنه اما سریای خودمان بروم که صدای غریبه‌ای میخکوبم کرد.

— خانم ترنج امیری؟

به سمت مردی چرخیدم که باکت و شلوار رسمی مقابلم ایستاده بود. نگفته و نشناخته شستم خبردار شد و مبهوت به لب هایم زل زدم تا ببینم این آوار با چه ریشتری قرار است بر سرم خراب شود.

— سروان شایگان هستم می شه همراه ما تشریف بیارید؟

می شد بگویم نه و نگفتم؟ یا فقط باید سری به نشانه‌ی اطاعت تکان می دادم و بی صدا همراه شان می رفتم؟ بی صدا در مقابل چشمان روی هم افتاده‌ی افسون که هیچ چیز نمی دید؟ یا در مقابل نگاه کنجکاو آیین که به سمت ماشین می آمد و با دیدن آن مرد قدم هایم را تند کرد و به ثابیه‌ای به ما رسید؟

— ترنج؟

نگاهم تا روی چشم های ریز شده اش بالا آمد اما لب هایم باز نمی شد.

— چیزی شده؟

نگاهش به سمت سروان شایگان چرخید.

— چیزی شده جناب سروان؟

پس همدیگر را می شناختند.

— جناب ملکی ایشون باید برای یک سری توضیحات به اداره بیان.

آیین با سوءظنی سنگین به من خیره شد و بعد دوباره رو به غریبه‌ای که مرا می برد تا برگی دیگر در زندگی ام ورق بخورد، گفت:

— به عنوانِ؟

— به عنوان مطلع

ابروی آیین بالا پرید و متفکرانه به من زل زد.

و من با اشاره‌ی سروان سوار ماشین پلاک سبزی شدم که مرا تا آن سوی آینده‌ام می‌برد.

— هم‌کلاسی بودیم. تعداد دخترهای کلاس خیلی بیشتر از پسران بود. سخت می‌شد به چشم یک پسر اومد. اما حامی از اون‌هایی بود که چشمش به همه بود. ترم سه بودیم که ناغافل اومد سراغمو گفت از من خوشش می‌یاد. گفتم به من چه و راهمو کشیدم رفتن اما سمج شد. هر روز... هر روز... طوری که به مزاحمت همیشگی‌ش عادت کردم. اول‌ها اخم و تخم می‌کردم اما کم‌کم نرم شدم و قرار شد تو محیط دانشگاه تابلوم نکنه. نمی‌خواستم پای حراست هم به این قضیه باز بشه. کم‌کم عادی شد برام. عادی شد که سد راهم بشه و دو سه کلمه الکی حرف بزنه و جواب بشنوه و بره... با این حال بازم دلم نمی‌خواست کسی مارو با هم ببینه واسه همین قرار شد تو دانشگاه دوروبرم نپلکه. گاهی توی کافی‌شاپ. گاهی توی پاساژ... خلاصه هر جا که کسی مارو نبینه و الکی منو به اون نچسبونه. اما ظاهرا اون همه چیزو برعکس برداشت کرده بود. خودم می‌دونستم که خبری نیست. اون پسر پر هیاهو و جنجالی و شلوغ و درس نخون کجا و من کجا!

— همین؟

همین؟! تنها گفته بود همسایه‌ای اذعان کرده شب حادثه دو دختر همراه آرمان بودند و من بی‌هیچ تعللی تمام بود و نبود و تمام هیولای ترسی که میان سینه‌ام خرناس می‌کشید را تخلیه کرده بودم و از ابتدا تا

آخر گفته بودم و باز می‌گفت همین؟! مگر چیزی مانده بود که نگویم؟

— بله... همین

— باورم نمی‌شه به خاطر دو کلمه حرف زدن، بخواد سر شما غیرتی بشه و چاقوکشی کنه!

نگاهم که نمی‌دانم چه وقت خیس شده بود را به لب‌هایی دوختم که جمع و نگاه ناباور صاحبش به من دوخته شده بود.

— قولی از شما نگرفته بود؟

خفه نالیدم:

— نه به خدا. هیچی... نهایت حرفامون سر خواستگاری بود اونم بعد این‌که درسش تموم شد.

— خب شما چی می‌گفتی؟

— می‌گفتم حالا تا اون موقع. می‌رفتم تو فاز شوخی و می‌گفتم اگه شوهر بهتری پیدا نکردم باشه تو بیا خواستگاری.

— متوجه بودی داری با احساساتش بازی می‌کنی یا نه؟

بغضم را درسته قورت دادم.

— چه بازی‌ای؟! مگه من بودم که چپ و راست روبه‌روش سبزی می‌شدم؟

— چرا همون اول قاطعانه ردش نکردی؟

کلافه شدم و با حرص گفتم:

— اگه قراره به چیزی اقرار کنم همونو بگید دیگه این سوال جواب‌های مسخره برای چیه؟

بلند شد و قامت بلندش روی وجودم سایه انداخت.

— چرا پنهنون کردی که اون شب اون‌جا بودی؟ ما که دیر یا زود می‌فهمیدیم.

نگاهش کردم. می فهمیدید. معلوم بود که می فهمید حداقل دو - سه نفر در آن جمع می دانستند من از اقوام آرمانم. می دانستند که آرمان تنها نبوده.

- تو این یه هفته چند نفری که گیرشون آوردیم و تونستیم باهاشون حرف بزیم گفتن که مقتول با یه دختر اومده بوده. گفتن که قبلا هم اون دختر دیده بودن. اون دوستت همون خانم سولماز عضدی، گفت که همراه آرمان بوده. اظهارات نادرست ایشون ما رو کمی معطل کرد وگرنه که همون روز دوم این جا بودی. پس این پنهون کاری مسخره برای چی بوده؟

نگاهش کردم یکبار دیگر؛ دقیق و موشکافانه. انگار نمی خواستم چهره‌ی کسی که ورق زندگی‌ام را برای همیشه بر می گرداند، فراموش کنم. فک استخوانی و پیشانی بلند و لب‌های گوشتی. بینی و چشم‌های کشیده... شبیه گربه‌ای تیز چنگال!

- آگه بابام بفهمه که دختر پاستوریزه‌ش تا نیمه شب میون یه جشن مختلط بوده. آگه خاله‌م - افسون - همسر آرمان بفهمه من همراه شوهرش بودم. آگه و آگه... بابام بفهمه حامی نامی به خاطر هیچ و پوچی که بین ما بوده. آه... که آگه بابام.

- متاسفم خانم امیری ولی یک ساعتی هست که پدرتون این‌جا هستن.

خاکستر وجودم با همان هوای بازدم کلمات سروان پوف شد و میان آسمان و زمین معلق شد.

سرم روی میز افتاد و تمام وجودم مغز شد. مغزی که می‌تپید؛ که نبض می‌زد که چه کند؟ چه کند!

- حالتون خوبه خانم امیری؟

سر سنگین و چند منی‌ام را بالا گرفتم.

- باید چی کار کنم حالا؟

- هیچی. شما فعلا مجرم نیستید اما شاید مظنون باشید. غیر از خانم سولماز عضدی کسی ندیده که حامی چاقو را وارد کرده. پس تا پیدا شدن حامی باید در دسترس باشید و... باید هر چی راجع به حامی محبی می‌دونید هر چی... مثلا اسم دوستاش... پاتوق‌هاش... هر چی که به ذهنتون رسید برای ما بنویسید.

با حالتی زار گفتم:

- من مقصر نیستم. به خدا نیستم. به خدا هیچی نمی‌دونم حتی نمی‌دونم خونه‌شون کجا بود.

روی صورتم خم شد.

- باورش یه کم سخته خانوم! هیچ احمقی سر «هیچی» آدم نمی‌کشه! بلند شدم تا از زیر سایه‌ی نگاهش بیرون کشیده شوم اما فرو ریختم. فرو ریختم و با ناله‌ای روی زمین، کنار صندلی‌ام سر خوردم.

وقتی چشم باز کردم سقفی پر از مهتابی بالای سرم بود و همه‌م‌های کنار گوشم و سایش چرخ‌های ریزی که روی سنگ‌های راهرویی دور کشیده می‌شد. چشم چرخاندم و مادری را دیدم که رنگش بنفش بود و دوباره چشم بستم و وقتی باز کردم پسری را دیدم که رنگش نارنجی بود و من دوباره چشم بستم. و دوباره زنی به رنگ قرمز، زنی که عق زد و رفت. و من باز چشم بستم. جعبه مداد رنگی‌ام بالای سرم بود و هر بار نگاهم درگیر رنگی می‌شد.

- ترنج!

صدای غریبه‌ای نبود اما فرسنگ‌ها از روزها و شب‌های گذشته‌ام

فاصله داشت. مثل وقتی که بازویم را روی چشم‌هایم می‌گذاشتم، چشم‌های به هم چسبیده و تنبلم را گشودم.

نگاهم قبل از هر چیز به شیشه‌های رنگی سه دری میان اتاق‌ها افتاد. — من این جا چی...

بلند شد و با همان پای همیشه لنگان کوتاه و بلند، روی تخت کنارم نشست و گفت:

— سلامت کو؟

در لحظه حوصله‌ام از کف رفت. نیم‌خیز شدم و با بدنی که هنوز لخت و سنگین بود خودم را عقب کشیدم. به دیوارهای پر از خاطره‌ی خانه‌ی سلطان تکیه دادم.

ابروهایم به طور غریزی به هم رسیده بود و هیچ توجیهی برای بی‌حوصلگی و خشمم نداشتم الا بودن در خانه‌ی زنی که کیلومترها با من فاصله داشت.

— توریج عصبانیه الان. آتیشش که بخوابه میاد سراغت!

گنگ نگاهش کردم. گوش‌هایم تا لب‌ها و تا چشم‌های شفافش دراز شد اما جمله همان بود! تغییری نکرد.

— خبط کردی دختر!

هنوز آواره‌ی جمله‌ی اول بودم که انگشت اتهام به سمتم نشانه رفت. — بعضی چیزها جبران نمی‌شه. مثل کوزه‌ی شکسته و آب گوارای از دست رفته‌ش.

مردمکم مثل شب‌های تاریکم از شدت بُهت گشاد و گشادتر شد.

خبط؟! آب از کف رفته؟! جبران مافات!

— حتما خیلی گشته! بلند شم یه چیزی برات بیارم جون بگیر.

ناخودآگاه دستم دور دست‌هایش گره خورد.

— چه خبره؟ من کی اوادم این جا؟ بابام؟ مامانم؟

لب‌های برجسته‌ای را که در گذر زمان نازک و نازک‌تر شده بودند، به هم فشرد و با لبخندی ساختگی گفت:

— تو تب می‌سوختی. حالت خوش نبود... یادت نمی‌یاد؟ اوضاع خونواده به هم ریخت بعد مرگ ناغافل آرمان و مادرش. بابات گفت یه مدت این جا باشی بلکه حال و روزت بهتر بشه.

بغضی به سرعت کلماتی که از دهان سلطان بانو خارج می‌شد میان حنجره‌ام بزرگ و بزرگ‌تر شد و تا پشت پلک‌هایم تا آستانه‌ی سقوط، پیش آمد.

مرا رها کرده بودند؛ مرا طرد کرده بودند؛ مرا — تنها دخترشان — را به امان چهاردیواری فرسوده‌ی خانه سلطان بانو، غریبه‌ای که روزگاری دورتر از سن و سال من، همسایه‌ی جیک تو جیک پدربزرگ پدری‌ام بود، رها کرده بودند! به چه گناهی؟! تنها گناهم افتادن در مسیر سیلابی بود که انگار مسیبت من، جوانی‌ام و جنسیتم بود!

— بی‌معرفت شدی تو هم! تمام در و دیوارهای این خونه پر از صدای شیطنت تو و آرمان و آینه! یادت می‌یاد؟

یادم می‌آید؟! مگر می‌شود فراموش کنم که تا سن ده سالگی‌ام را میان اتاق‌های همین خانه گذراندم. همین جا. با همان حقوق ناچیز حق‌التدریسی پدرم. مگر می‌شود یادم برود که گاهی دلم می‌خواست خانه‌ای جدا داشته باشیم مثل آرمان و آیین اما به حکم خواسته‌ی مادر و پدرم که آن روزها به نظرم نوعی دلبستگی می‌آمد تا فشار جیب خالی، مجبور بودیم در خانه‌ای زندگی کنیم که چسبیده به حیاط خانه‌ی پدربزرگم بود و نهایت اتاق‌هایش سه تا اتاق تو در تو و آشپزخانه و حمام توالتی مشترک آن‌هم انتهای حیاط بود.

مگر می‌شود یادم برود که کُنج همین حیاط درندشت می‌ایستادم و کنار تک درخت تاک و سیعش، مقنعه‌ای سر می‌کردم و مجری شبکه‌ی تلوزیون می‌شدم و با تمام جدیتیم تایم برنامه را پر می‌کردم و به واقع خسته از فعالیت اجتماعی مهمم، تیغ آفتاب یا سوزن سرمای زمستان را رها می‌کردم و به داخل اتاقمان باز می‌گشتم و به دنبال ایفای نقش دیگری مدت‌ها گوشه‌ی اتاق می‌نشستم و به یک‌جا خیره می‌شدم. نه هرگز فراموش نمی‌کردم.

اما فراموش هم نمی‌کردم که مرا این‌جا رها کرده‌اند.

بغض لعنتی آن‌قدر سنگین شد که چشم‌های ظریفم تاب نیاورد و دروازه‌اش را گشود و اشک با تمام قدرتش خروش برداشت.

— گریه نکن مادر... عزیزم.

خواست در آغوشم بگیرد اما من دلم آغوش پیرزنی را که سال‌های سال با من و روزگارم فاصله داشت، نمی‌خواست. دلم آغوش چشم‌هایی را نمی‌خواست که پر از سرزنش و باید نباید بود. دلم زنی را نمی‌خواست که تمام دنیایش دو قاب عکس و تمام تفریحش سجاده و چندین جلد تفسیر المیزانش بود. من دلم پیرزنی را نمی‌خواست که تدبیر و تفکرش همان تدبیر و تفکر پدرم بود، مردی که به مانند پسرهای از دست رفته‌اش می‌دانست و هر بار قربان صدقه‌ی قامتی می‌شد که بارها مقابل من و خواسته‌هایم قد علم کرده بود. من دلم کسی را نمی‌خواست که پیش پیش انگشت اتهام به سمتم گرفته بود و در همان جمله‌ی اول محکوم کرده بود؛ که خبط کرده‌ام! که خبط کرده‌ام که کسی عاشقم شد که خبط کردم که کسی غیرت خرکی‌اش گل کرد و پسر عمه‌ی مستم را نشانه گرفت!

خودم را عقب کشیدم و با غیظ از روی تخت بلند شدم. لحظه‌ی اول از خماری چند روز بی‌خبری سکندری خوردم و انگشت‌های زمخت

سلطان بانو نگهم داشت. از میان دست‌هایش خارج شدم و دماغم را به ضرب بالا کشیدم و با اشکی که بی‌محابا می‌بارید، گفتم:

— می‌رم خونه خودمون!

— سرتقی نکن دختر! کسی الان خونه‌تون نیست!

— می‌رم خونه‌ی عمه‌م!

یاد عمه‌ی از دست رفته‌ام بغضم را حجیم‌تر کرد و چانه‌ای که به زحمت جمع نگه داشته بودم تا سیلاب اشک‌هایم را کنترل کنم، دوباره رها شد و اشک سرعت گرفت.

— خدا بیامرزه اشرفو. خونه‌شون قیامته الان. نرو مادر!

— تو دل من هم قیامته! منو گذاشتن این‌جا که چی؟ که حالم خوب شه؟

یا خواستن...

— داستان نباف ترنج جان! ناخوش بودی تب داشتی هذیون می‌گفتی، خونه‌ی صاحب عزایا هم شلوغ بود. گذاشتن این‌جا که خیالشون راحت باشه.

به زحمت چانه‌ی آویزانم را بالا کشیدم و پوزخند زدم.

— شما گفتی و منم باور کردم!

بلند شد. با این‌که بیشتر از ده سال از دوران کودکی و هم خانگی‌ام با این زن گذشته بود اما هنوز هم قامتش از من بلندتر بود و هنوزم مجبور بودم به بالای سرم نگاه کنم.

— بیا یه لقمه غذا بخور که دوباره ضعف نکنی. یه زنگ می‌زنیم ببینیم

چه خبره!

زنگ! زنگ! مثل از خواب کهف بیدار شده‌ها، یادم آمد که تمدنی

داریم و گوشی تلفنی.

سراسیمه گفتم:

– موبایلم کجاست؟

– دست خودت نیست؟

مثل دوران کودکی ام وقتی نمی خواست حرفی بزند در لفافه طوری می پیچاند و طوری سوال را با سوال جواب می داد و به گونه ای نگاهش را می دزدید که می دانستم قرار نیست حرف دلخواهم را بشنوم.

حالا هم با همان ترنند از مقابل نگاهم گذشت و وارد آخرین اتاق تودرتویی شد که حالا بعد از گذر سال های متمادی به آشپزخانه ای اپن تبدیل شده بود.

دنبالش افتادم.

– سلطان! گفتم موبایلم کجاست؟

از سماوری که گوشه ی کابینت فلزی اش گذاشته بود، میان استکان های پهن و کوتاه لبه طلایی اش، آب جوش ریخت و مطابق عادتش بعد از ریختن آب جوش، قوری تپل و کوچکش را با چایی تازه دم خوش عطرش میان استکان ها ریخت و در سینی برنزی و قدیمی اش گذاشت.

به سمتم چرخید:

– دست من نیست مادر!

نگاهم به لنگ زدن ها و به سینی محتوی چایی بود که بدون ذره ای تکان میان دست هایش نشسته بود و به سمتم می آمد.

– نبات می خوری باهاش یا مثل بچگی هات فقط کشمش می خوری؟

– هیچ کدوم. موبایلم کجاست؟

صد درجه خم شد و سینی را روی زمین گذاشت. بعد پای لنگش را به سمت جلو کشید و وقتی روی زمین مماس شد کمر خم کرد و روی پای دیگر فرود آمد و مثل خاطرات دورم با یک پای دراز و یک پای جمع

روبه رویم نشست.

– خلقتو واسه اون ماسماسک تنگ نکن. یا پیش مامانته یا تورج...

جای دوری نیست که!

چشمه ی اشک هایم از شدت خشم خشکید. پس دست پدرم بود! پس مرا این جا میان قهقرای تاریخ مدفون کرده بودند؛ دور از تمدن و دور از تکنولوژی!

– بشین یه چیکه آب بریز تو اون گلوی خشکت. نفست بوی نا می ده. مثل دختری که توهم اشراف زادگی دارد از این که بوی بد دهانم را به رویم آورد، آن قدر مکدر و خجل شدم که نگاهم زمین افتاد. این زن تا آخر تاریخ هم نمی توانست دل مرا با خلق و خوی خاصش، با زبان صاف و با نگاه شفافش صاف کند. تا یادم می آید همیشه دلم خواسته زیر نگاهش نباشم. از کوچک ترین باید نبایدها هم پرهیز نمی کرد.

– اخم ننداز تو اون صورتت. چروک می شه اون پیشونی صاف!

نگاه کوتاهی به او انداختم و کنارش نشستم. به پشتی خوش رنگ دست بافتش که ویتترین هنرهایش بود تکیه دادم.

چای را برداشتم و بی توجه به قندان پر از کشمش که به سمتم دراز بود، تلخ سر کشیدم. داغ بود، سوختم اما داغی اش گلوی خشک چند روزه ام را از چرک ترس نشسته بر تار و پی اش پاک کرد و راه نفسم باز شد انگار.

– ناهار لویپاپلو می دارم. هنوزم دوست داری؟

سرد گفتم:

– ناهار نمی مونم!

با لبخند خاصی نگاهم کرد.

– دانشگاه دارم. اصلا نمی دونم امروز چند شنبه ست. کلی درس عقب

افتاده دارم باید برم ببینم اون خراب شده چه خبره یا نه؟ ترم آخرم خیرِ سرم!

لب‌هایش را به استکانش چسبانند و جرعه‌ای نوشید.
— امروز جمعه‌ست مادر.

جمعه؟ پس تمام این بلاها در عرض یک روز گذشته بر من نازل شده بود. پس حتی یک روز هم پدرم مرا تحمل نکرده بود.

— چه بهتر. می‌رم به کم جزوه مُزوه‌هامو مرتب می‌کنم ببینم کجای زندگی‌ام.

با خونسردی جرعه‌ای دیگر نوشید.

— تموم کتاب مَشقات این جاست.

و با چشم به سمت دیگری اشاره کرد.

— لباساتم این جاست. بلند شو برو به دوش بگیر لباساتو عوض کن که بدجوری بوی عرق می‌ده!

چشمم به دو چمدان و سه کارتن کتاب بود و گوشم به حرف‌های سلطان و قلبم از شدت خشم جایی میان شقیقه‌هایم می‌زد. به رخ کشیدن مستقیم و دوباره‌ی بوی بدی که از من ساطع می‌شد، آستانه‌ی صبرم را لبریز کرد و بی‌اختیار غریدم:

— به چه حقی منو از خونه انداختن بیرون؟

بلند شدم.

— به چه حقی منو تف کردن این‌جا؟

— آروم مادر! کسی تورو ننداخته بیرون. کسی تفت نکرده! مگه اصلا

پدر مادری هست که بتونه از بچه‌اش دل بکنه؟؟؟

نگاه دریده و داغم را روی صورتش چرخاندم. چشم‌ها و حرف‌هایش یکی نبود. گردوی نارسی داشت میان گلویم به طرز سحرآمیزی رشد

می‌کرد و ثانیه به ثانیه بزرگ‌تر می‌شد.

— دو تا خونواده به هم ریختن. همه چی قروقاطی شده. یه مدت پیش من باش بذار داغشون بخوابه عقلشون بیاد سر جاش.

دست‌های آویزانم مشت شد و با غیظ بیشتری خروشیدم:

— مگه من چی کار کردم؟ مگه من داغ دارشون کردم که حالا باید این‌جا بیوسم تا داغشون بخوابه.

— افسون آگه ببیندت تکه بزرگه گوشته. شوهر عمه‌ت تو صورت بابات تف انداخت. افسون مادرتو نفرین کرد. دو تا خاله‌ی دیگه‌ت هم فقط

سری از افسوس و سرزنش برای مادرت تکون دادن و خدا رو شکر کردن که نسبتی با شوهراشون نداری. همین پیرمرد پیرزنی که تو این حیاط بغلی

مثل من دارن چرتکه‌ی معکوس می‌ندازن تا کی ریق رحمتو سر بکشن از داغ نوه و دخترشون عقلشونو از دست دادن و پدرتو گذاشتن لای منگنه

که یا دختری یا آق والدین! عمو بزرگت و زن عموت مثل غریبه‌ها پشتشونو کردن به بابا مامانت. الهی شکری گفتن که چه خوبه که

دختراشونو شوهر دادن. همون پدر مادر از خدا بی‌خبراون پسرک نادون و قاتل، تا فهمیدن پای یه دختر وسط بوده دماغشونو کشیدن بالا که پسرمون

پیغمبر بوده و دختره جادوگر. که وقتی پسرشونو همین دیروز کت بسته تو مرز باکو گرفتن به جای شرمساری سر بالا گرفتن که دختری که با شوهر

خاله‌ش بره عیاشی، نمک گند زده‌ایه که هر کاری کنی پاک نمی‌شه. سرشونو بالا گرفتن که یعنی سر ما حتی وقتی ننه بابای قاتلیم از سر شما

که ننه بابای همچین دختری هستید بالاتره.

سکوت کرد. باید سکوت می‌کرد!

سرم مثل طبلی پر از دنگ دنگ ضربانی بود که به جای سینه‌ام میان

مغزم ناقوس مرگ می‌نواخت. گلویم پر از سیم خاردارهایی بود که هر بار

نفس می‌کشیدم میان ریه‌هایم فرو می‌رفت. حنجره‌ام پر از گردوی سحرآمیز و درشت بود که همان‌جا تارهای صوتی‌ام را له و صدایم را خفه کرده بودند. قفسه‌ی سینه‌ام به جای قلب، بادکنکی پر از مواد مذاب داشت که می‌ترسیدم هر آن بترکد و تمام رگ و پی‌ام را بسوزاند. شکمم پر بود از مار و سوسماری که میان هم می‌پیچیدند و دست و پاهایم دو تکه میلگرد روغن نخورده‌ی بی‌مصرف و آویزان بودند که آن‌قدر سنگینی می‌کردند که تمام تنه‌ام را به سمت پایین می‌کشیدند.

به زحمت بلند شد. دست‌های بلندش را دورم تنید و مرا به سمت تختم کشاند.

– بشین ببینم.

وجودم آن‌قدر سخت شده بود که وقتی پاهایم به لبه‌ی فلزی تخت خورد احساس کردم آهن روی آهن است که می‌ساید و تازه نگاهم جمع تخت فروژه‌ای شد که زیادی آشنا بود؛ مثل همان چمدان‌ها و همان کارتن‌های کتاب و آه... همان قفسه‌ی فلزی و چند رنگی که حالا تازه گوشه‌ی اتاق می‌دیدمش. روزی هم‌نشین من در اتاق کوچک خانه‌ام بودند، خانه‌ای که مرا رانده بود؛ با تمام اسباب و وسایلم.

– به مدت تحمل کن عزیزم. باد همه می‌خوابه. برو خدا رو شکر کن که اون از خدا بی‌خبر زودی اعتراف کرد و قایله ختم شد وگرنه آیین می‌گفت هیچ بعید نبود یه وصله‌ای هم به تو بچسبونن!

با قلب داغ‌داری که نمی‌دانم می‌زد یا نمی‌زد، با صدایی که نمی‌دانم شنیده می‌شد یا نمی‌شد، با بدن سنگینی که نمی‌دانم یاری می‌کرد یا نه، بلند شدم و هم‌زمان گفتم:

– می‌رم دوش بگیرم.

این یعنی تسلیم. تسلیم خواسته‌های اطرافیان. تسلیم هر نوع تحریم و

تبعیدی.

و لبخند خشنودِ سلطان بانوی این روزهای اسارت‌م؛ اسارت میان سوز پاییزی فصلی که نه گرمای زرد آفتاب را داشت نه داغی قرمز هیزم زمستانی را، نازنجی بود؛ مثل روحم، مثل قلب فرسوده‌ام، مثل مغز گندیده‌ام!

فصل دوم

(بهمن و اسفند ۹۴)

ورودی بهمن بودم. ترم آخرم، میان زمستانی که برایم حکم پاییز نارجی و تمام نشدنی را داشت، به اتمام رسید. عبور و مرور میان کوچه‌ای که هر آن بیم حضور آشنایی از خاندان پدری را داشتم، حضور در دانشگاهی که حالا تمام روزگارم را جز به جز می‌دانستند و داستان حامی و عشقش را مثل داستان جوانمردی به دختری ناسالم، مثل افسانه‌ای کهن دهان به دهان می‌چرخاندند و از عشق اسطوره‌ای و جوانی ناکامش سخنوری می‌کردند، شمردن آخر هفته‌هایی که مادرم به دیدن می‌آمد و شمردن روزهایی که شاید پدرم بیاید، همه و همه مثل شکنجه‌گری بی‌رحم، روح سرزنده‌ام را به صلیب کشید و قلب شکسته‌ام را سوزن سوزن کرد و... ریز ریز به سمت سکوتی هم‌رنگ مرگ سوق داد. طوطی‌وار سرم را میان روزنامه‌ها و سایت‌ها می‌چرخاندم تا بلکه کار مناسبی پیدا کنم و از کز کردن کنج قفس سلطان و خودخوری‌های نفس‌گیرم رها شوم. مهم نبود چقدر کارم مناسب تخصصم باشد، مهم این بود که وجودم را از آفت عذاب وجدان و دلخوری‌های تمام نشدنی‌ام بتکاند!

اواسط اسفند بود که تلفن سلطان بانو زنگ خورد و این بار بعد از مدت‌ها کسی پیدا شد تا بخواهد کلامی هم با من گفت و گو کند.

گوشی را برداشتم و زیر نگاه‌های سلطان بانو که دیگر کمتر رنگ سرزنش و افسوس داشت گوشی سیاه رنگ و قدیمی‌اش را به گوش چسباندم.

_ بله؟

و چشمم به نگاه سلطان بود و لبخند خفیفی که پشت پلک‌هایش چین انداخته بود.

_ سلام ترنج! خوبی؟ چه طوری؟

صدایش آشنا بود اما خیلی خیلی با حافظه‌ی خسته‌ی من فاصله داشت. اخم‌هایم در هم افتاد و ذهنم را به سمت خاطره‌های دور کشاندم؛ کشان کشان و... بی‌نتیجه!

_ نشناختی نه؟ بایدم شناسی. منم دیگه، کوچولوهای توی خونه!

ناخودآگاه ابروهایم بالا پریدند و نگاه کاملاً خندان و خشنود سلطان گره خورد.

_ سالار!؟!؟

_ نه... هنوز حافظه‌ات کار می‌کنه؟

_ تو کجایی؟ این جایی؟

_ نه... فردا صبح زود می‌رسم. یک‌راست هم می‌يام خونه‌ی عمه‌م.

_ این جا؟!؟

_ مگه من چند تا عمه دارم؟

خشکم زده بود. سالار، بعد از شش سال قرار بود که برگردد. آن‌هم کجا؟ درست همین جا؛ همین جایی که تمام دیوارهایش پر بود از نگاه غمبار من!

_ حالا گوشی را دوباره بده به عمه‌م ببینم.

گوشی را به سمت سلطان بانو گرفتم. زنی که از شوق دیدار مجدد تنها برادرزاده‌ش گل از گلش شکفته بود و با هیچ اخمی لبخند مبسوطش جمع نمی‌شد.

با قدم‌هایی که حالا میان آسمان و زمین راه می‌رفت و هیچ وزنی از

جسم سبکم را به جان نمی‌کشید، با روحی سنگین از خاطرات گذشته به سمت تختم رفتم.

روی تخت افتادم و ذهنم به سرعت پلک‌هایی که برای مرور خاطراتم بسته می‌شد، به گذشته پرواز کرد. به وقتی که من شانزده سال و سالار بیست و سه ساله بود؛ به دورتر؛ به دورتر؛ به وقتی که من شش ساله و او سیزده ساله بود؛ به دورتر و دورتر؛ به وقتی که من چهار ساله و او یازده ساله بود. به مقنعه‌ی بلندی که سلطان بانو برایم دوخته بود و صبح تا غروب به سر داشتم، به کنج حیاط و درخت قطور تاکش و به ایستادن‌های طولانی‌ام کنار همان درخت تنومند و پیر. به فضای تخیل‌م‌کننده‌ی مجری برنامه کودک و تماشاچیان بی‌حوصله‌ام را در حصار دیوار شیشه‌ای اش محدود می‌کرد. به سالاری که به زور گریه و عشوه روبه‌روی خودم می‌نشاندم تا «کوچولوهای توی خونه» باشند و من برنامه‌ام را تمام کنم. عجیب است. عجیب است که در طی این ماه‌های گذشته این بار دوم است که پسرک‌های آن دوران، کودکانه‌های خیال‌بازی‌هایم را به یادم می‌آوردند؛ یک‌بار آیین و حالا سالار!

سالاری که تنها یادگاری برادر و زن برادر مرحوم سلطان بانو بود که بعد از گازگرفتگی مادر و پدرش مدتی را کنار عمه و خانواده‌ی ما گذراند و مدتی هم همراه خانواده‌ی خاله‌ش.

سفر کردم به روزی که من شانزده ساله بودم و دلم پر از شور جوانی، و روحم پر از نیاز بود. به روزهایی که سالار و حضورش، سالار و شوخی‌هایش، سالار و کلامش، سالار و نگاه‌های تحسین‌کننده‌اش همگی برایم رویای دخترانه‌ای ناب بود و دلم برای لبخندش پر می‌کشید. رفتم به همان روزهایی که قلبم برایش می‌تپید و او بی‌خبر و بی‌خیال همراه خانواده‌ی خاله‌ش رهسپار دورترین نقطه‌ای شد که من تا آن موقع

می‌شناختم. کیش! به نظرم آخر دنیا بود... دور و دور و هیچ‌گاه حتی در ذهنم هم نخواستم او را دنبال کنم. نخواستم بدانم می‌توانم خودم را با یک سفر هوایی نهایت دو ساعته به او برسانم. و من ماندم و خاطراتی که نم‌اشک گرفت و کم‌کم کمرنگ و کمرنگ‌تر و حتی محو شد.

– نمی‌پرسی برای چی داره می‌یاد؟

کلام ذوق‌زده‌ی سلطان، ابر خاطراتم را پرپر کرد. چشم باز کردم و نگاه بازیگوش متعجبم کرد.

– لابد کار داره. مگه دفعه‌ی اولشه که داره می‌یاد اصلاً؟

– این دفعه می‌خواد بیاد بمونه.

– حتما می‌خواد درسشو ادامه بده.

– همون لیسانس هم به زور گرفت.

تعجب نکردم. از ابتدا هم درس خوان نبود به ضرب و زور جیغ‌های سلطان به دانشگاه رفته بود در عوض علاقه‌ی عجیبی به نجاری و تیر و تخته داشت.

– قراره این جا به نمایندگی بزنه و بمونه دیگه.

متعجب شدم. نمایندگی چی؟!

نگاهم را خواند و در حالی که به آرامی پایش را دراز می‌کرد تا کم کم بدنش را روی فرش‌های دست‌بافتش بنشانند، گفت:

– سرویس خواب و مبلمان می‌سازن. قراره به فروشگاه بزرگ با شوهر خاله‌ش اینا تو همین یافت‌آباد خودمون بزنن. دیگه موندگار می‌شه.

باز هم تعجب کردم، نه از بابت حرفه‌ی او، که از خودم؛ که از عشق تمام دوران شانزده تا نوزده سالگی‌اش هیچ نمی‌دانست. هیچ! مانده‌ام بعد از رفتنش دلم را به چه چیز خوش کرده بودم؟ به انتظارهای بی‌حاصلم